

## قیمت معجزه



وقتی سارا دخترک هشت ساله ای بود، شنید که پدر و مادرش درباره برادر کوچکترش صحبت می کنند. فهمید برادرش سخت بیمار است و آنها پولی برای مداوی او ندارند. پدر به تازگی کارش را از دست داده بود و نمی توانست هزینه جراحی پرخرج برادر را بپردازد.

سارا شنید که پدر آهسته به مادر گفت: فقط معجزه می تواند پسرمان را نجات دهد.

سارا با ناراحتی به اتاق خوابش رفت و از زیر تخت، قلک کوچکش را در آورد. قلک را شکست، سکه ها را روی تخت ریخت و آنها را شمرد، فقط ۵ دلار.

بعد آهسته از در عقبی خانه خارج شد و چند کوچه بالاتر به داروخانه رفت.

جلوی پیشخوان انتظار کشید تا داروساز به او توجه کند ولی داروساز سرش شلوع تر از آن بود که متوجه بچه ای هشت ساله شود.

دخترک پاهایش را به هم می زد و سرفه می کرد، ولی داروساز توجهی نمی کرد، بالاخره حوصله سارا سر رفت و سکه ها را محکم روی شیشه پیشخوان ریخت.

داروساز جا خورد، رو به دخترک کرد و گفت: چه می خواهی؟

دخترک جواب داد: برادرم خیلی مریض است، می خواهم معجزه بخرم.

داروساز با تعجب پرسید: ببخشید!!

دخترک توضیح داد: برادر کوچک من، داخل سرش چیزی رفته و بابایم می گوید که فقط معجزه می تواند او را نجات دهد، من هم می خواهم معجزه بخرم، قیمتش چقدر است؟

داروساز گفت: متأسفم دختر جان، ولی ما اینجا معجزه نمی فروشیم.

چشمان دخترک پر از اشک شد و گفت: شما را به خدا، او خیلی مریض است، بابایم پول ندارد تا معجزه بخرد این هم تمام پول من است، من کجا می توانم معجزه بخرم؟

مردی که گوشه ایستاده بود و لباس تمیز و مرتبی داشت، از دخترک پرسید: چقدر پول داری؟

مسئول صفحه باریکتر از مو با عذابی شیرین به نام بچه های دو قلو سال نورا به شما تبریک می گوید



دخترک پول ها را کف دستش ریخت و به مرد نشان داد. مرد لیخنندی زد و گفت: آه چه جالب، فکر می کنم این پول برای خرید معجزه برادرت کافی باشد!

بعد به آرامی دست او را گرفت و گفت: من می خواهم برادر و والدینت را ببینم، فکر می کنم معجزه برادرت پیش من باشد.

آن مرد، دکتر آرمسترانگ فوق تخصص مغز و اعصاب در شیکاگو بود.

فردای آن روز عمل جراحی روی مغز پسرک با موفقیت انجام شد و او از مرگ نجات یافت.

پس از جراحی، پدر نزد دکتر رفت و گفت: از شما متشکرم، نجات پسرک یک معجزه واقعی بود، می خواهم بدانم بابت هزینه عمل جراحی چقدر باید پرداخت کنم؟

دکتر لیخنندی زد و گفت: فقط ۵ دلار

## چرا؟



دوست من «جان فوپ» وقتی متولد شد دست نداشت ولی هیچ وقت از خودش سوال نکرد چرا؟ من دست ندارم.

بلکه پرسید: با پاهایم چه کاری می توانم انجام دهم؟ و من هنگامی که دیدم

او با استفاده از پاهایش با جویهای غذا خوری ژاپنی می تواند غذا بخورد، با خود گفتم: او هر کاری را می تواند انجام می دهد.

هنگامی که بلایی به سرمان می آید، یا همه چیزمان را از دست می دهیم یا کسی که عاشقمان بوده ما را ترک می کند، اغلب ما از خودمان می پرسیم:

«چرا؟»، «چرا من؟»، «چرا حالا؟»، «چرا او مرا سرگشته و تنها رها کرد؟»

سؤالاتی که با «چرا» شروع می شوند، ممکن است ما را به یک چرخه بی حاصل بیندازند.

اغلب جوابی برای این «چرا» ها وجود ندارد و یا اگر هم جوابی وجود داشته باشد، اهمیتی ندارد.

افراد موفق سؤالاتی از خود می پرسند که با «چه» شروع می شوند:

«چه چیزی از این پیشامد آموختم؟»

«چه کاری باید در برخورد با این پیشامد بکنم؟»  
و هنگامی که پیشامد واقعاً فاجعه آمیز است، از خود می پرسند: «چه کاری طی ۲۴ ساعت آینده می توانم بکنم تا اوضاع کمی بهتر شود؟»

در یک کلام افراد خوشبخت هیچوقت نگران نیستند که آیا زندگی بر «وقف مراد» هست یا نه. اینها از آنچه که دارند بیشترین استفاده را می کنند و آنچه که از دستشان بر می آید انجام می دهند. و اگر زندگی بر وفق مراد نبود، خیلی مهم نیست که «چرا؟»

پیدایش «گناهان» نشان دهنده این است که عوامل به وجود آورنده «گناه» هنوز از بین نرفته است

دکتر مهر ارضادی

